

لیبی دی

حالا



یک جور بدجنسی توی وجودم هست که مثل اندام بدن ملموس و واقعی است. شکمم را که چاک بدهی، می بینی سیاه و غلیظ آمد بیرون، چکید روی زمین، جوری که بتوانی زیر پا لگدش کنی. خون خانواده «دی» است. یک ایرادی دارد. هیچ وقت دختر بچه خوبی نبودم و بعد از آن قتل ها بدتر هم شدم. لیبی کوچولوی یتیم، عبوس و ریتو بزرگ شد و قاطی عده ای فامیل دور، بُر خورد؛ پسر خاله دختر دایی های با واسطه، خاله بزرگ ها، دوست های دوست ها و همیشه یا توی خانه های متحرک یا داخل کلبه های روستایی داغان کانزاس. من با لباس هایی که از خواهر مُرده ام مانده بود مدرسه می رفتم: پیراهن های با زیر بغل های رنگ و ورورفته، شلوارهای با باسن های حجیم که به طرز مضحکی گل و گشاد بود و به زور کمر بند رنگ و ورورفته ای که زبانه اش به دورترین سوراخش می رفت به کمرم می ماند. توی عکس های کلاس، موهایم همیشه به هم ریخته است؛ سنجاق سرم شل و ول از گیس هایم آویزان است انگار وسایلی باشند که با چتر نجات ول کرده اند و توی گیر و گره زلفم گرفتار شده باشند؛ همیشه هم زیر

چشم‌هایم پف‌کرده بود، مثل چشم می‌فروش‌های بدمست؛ و روی آن قسمتی از صورتم هم که باید لب‌خند می‌بود شاید یک انحنای سر دل‌خوری. شاید. بچه‌تودل‌برویی نبودم و تبدیل به بزرگسالی شدم که اصلاً نمی‌شد دوستش داشت. اگر قرار بود از روحم طرحی بزنند، خط‌خطی‌هایی از کار درمی‌آمد که با دندان نیش کشیده باشند.

مارس بارانی را با فلاکت توی تختم دراز کشیده بودم و مطابق یکی از سرگرمی‌های معمولم، به کشتن خودم فکر می‌کردم. خیال‌پردازی در بعدازظهری ملایم: تفنگی شکاری، دهان من، یک بنگ و کله‌ام که می‌تکان‌تکان می‌خورد، یک‌بار، دو بار، خون روی دیوار، شتک، شپلق. ملت می‌پرسند: «دلش می‌خواست دفنش کنند یا بسوزانندش؟ برای تدفین کی‌ها را دعوت کنیم؟» و هیچ‌کس هم نمی‌داند. آن ملت، هرکی که باشند، می‌به کفش‌ها یا شانه‌های هم نگاه می‌کنند تا بالاخره سکوت ته‌نشین بشود و یک نفر با کلی صدای تلق و تلوغ، تند ی یک قوری قهوه علم کند. برای مرگ‌های ناگهانی، قهوه خیلی می‌چسبد.

یک پایم را از زیر ملحفه‌ها بیرون دادم، اما نتوانستم زور بزنم که به زمین وصلش کنم. گمانم افسرده‌ام. گمانم بیست و چهار سالی می‌شود که افسرده‌ام. نسخه‌بهتری از خودم را جایی همین‌جا توی بدن ریفو و بچه‌گانه‌ام حس می‌کنم که توی کبدم مخفی شده یا به یک تکه طحالم وصل است. لیبی دیگری که به من می‌گوید بلند شوم، کاری بکنم، بزرگ بشوم، راه بیفتم. اما معمولاً آخرش همان بدجنسی برنده می‌شود. هفت‌ساله که بودم، برادرم خانواده‌ام را سلاخی کرد. مادرم و دو خواهرم از بین رفتند: بنگ‌بنگ، تکه‌تکه، خفه‌خفه. بعد از آن قضیه دیگر لازم نبود شغلی داشته باشم؛ کسی انتظاری نداشت.

هجده‌ساله که شدم، سیصد و بیست و یک هزار و سیصد و هفتاد و چهار

دلار به من ارث رسید؛ صدقه‌سری جماعتِ خیرخواهی که قصهٔ جان‌سوزم را خوانده بودند، نیکوکارانی که قلب‌هایشان به سویم پر می‌کشید. هر وقت این عبارت را می‌شنوم، و زیاد هم می‌شنوم، قلب‌های نقاشی‌شدهٔ تپلی را تجسم می‌کنم که با بال‌های پرنده‌ها تکمیل شده‌اند و دارند به سمت یکی از آن خانه‌های تاپاله‌دانی دوران بچگی‌ام بال‌بال می‌زنند و خود دختر بچه‌ام لب پنجره نشسته‌ام و دست تکان می‌دهم و یکی‌یکی آن قلب‌های روشن را می‌قاچم و روی سرم اسکناس‌های سبز پشنگه می‌زنم، ممنون، یک دنیا ممنون. وقتی هنوز بچه بودم، مبلغ اهدایی را در حسابی بانکی تحت مدیریتی سفت‌وسخت نگه می‌داشتند؛ آن روزها هر دفعه که در یک مجله یا شبکهٔ محلی دوباره درباره‌ام خبری می‌رفت حساب بانکی‌ام تکانی می‌خورد. «یک روز تازه از لیبی کوچولو: تنها بازماندهٔ تلخ و شیرین کشتار پیری امروز ده‌ساله شد.» (من، با موی شلختهٔ دم‌اسبی، روی چمن‌هایی که پوسم رویشان ادرار کرده بود، بیرون خانهٔ متحرک خاله دایان. کنار ساق‌های گنده‌وار دایان که از زیردامنی نازک معلوم بود و در سبزهٔ زرد پشت سرم فرورفته بود.) «کوچولوی شجاع خانوادهٔ دی حالا یک بچهٔ شیرین شانزده‌ساله شده!» (من، هنوز ریزاندام، قیافه‌ام برافروخته از شمع‌های جشن تولد، پیراهنم تنگ بر روی بدنم که آن سال سایز دی شده بود، به سایز شخصیت‌های کتاب‌های کمیک، آن‌هم روی آن تن کوچک).

بیشتر از سیزده سال با آن پول گذران کردم، اما تقریباً ته کشید. آن بعدازظهر جلسه‌ای داشتم که سر دریاورم دقیقاً چطور ته کشیده است. مردی که دخل و خرج آن پول دستش بود، بانکداری لپ‌قرمزی با نگاه‌های خیره بود به اسم جیم جفریز^۱، سالی یک‌بار می‌آمد و اصرار داشت مرا ببرد ناهار تا اوضاع

1. Jim Jeffreys

را به قول خودش «بررسی» کند. چیزی می‌خوردیم که دوروبر بیست دلار خرج بردارد و درباره زندگی ام حرف می‌زدیم؛ ناسلامتی از وقتی این قدری بودم مرا می‌شناخته، هه‌هه! من را می‌گویند، من هیچی از این جیم جفریز نمی‌دانستم و هیچ‌وقت هم نپرسیدم، چون قرارهایمان را همیشه از زاویه دید یک بچه می‌دیدم: مؤدب باش، اما فقط یک‌کمی و جلسه را تمام کن. جواب‌های یک کلمه‌ای، آه‌های خسته. (چیزی که درباره جیم جفریز حدس می‌زدم این بود که لابد مسیحی است و از آن کلیسا بروها. صبر و خوش‌بینی کسی را داشت که فکر می‌کند عیسی در حال تماشا کردنش است.) تا هشت نُه ماه دیگر قرار نبود «بررسی» دیگری انجام بشود، اما جیم جفریز مدام پیام تلفنی می‌گذاشت و با صدایی جدی و یواشکی غرغر می‌کرد که هر کاری از دستش برمی‌آمده کرده تا «عمر سرمایه» بیشتر شود؛ اما وقتش است که به فکر «قدم بعدی» باشیم.

باز یکی از آن بدجنسی‌ها: فوری به آن دختر بچه دیگری که مشهور شده بود، یعنی جیمی^۱ نمی‌دانم چی چی فکر کردم که خانواده‌اش را همان سال، یعنی سال ۱۹۸۵ از دست داده بود. یک جای صورتش به همان آتشی سوخته بود که پدرش راه انداخته بود و همه خانواده‌اش را کشته بود. هر دفعه از عابریانک پول می‌کشم به این دختره جیمی فکر می‌کنم و اینکه اگر یکه بودنم را ندزدیده بود، حالا باید دو برابر پول می‌داشتم. این جیمی نمی‌دانم چی چی حتماً با پولی که سهم من است جایی بیرون یک مرکز خرید داشت برای خودش می‌چرخید و کیف دستی‌های خوشگل می‌خرید و جواهرات و لوازم آرایشی از بخش مربوطه برمی‌داشت، تا آن صورت براق و زخمی‌اش را یک‌خرده ملایم‌تر کند. که خب البته فکرم وحشتناک بود. لااقل این را حالی‌ام می‌شد.

1. Jamie